



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتصد و سی و نهم





خانم شکوه



با سلام،

مهم نیست چقدر درس خوانده باشیم و چقدر ثروت اندوخته باشیم، مهم نیست چند خانه برای خود یا دیگران ساخته باشیم، یا چند کارخانه تأسیس کرده باشیم، و چند فرزند داشته باشیم. تا وقتی در ذهن بسر می‌بریم، تا وقتی در راه شناخت حقیقت وجودی خود پا نگذاشته‌ایم، تا وقتی عاشقی پیشه نکرده‌ایم، گویی هیچ نیاموخته‌ایم و هیچ نیاندوخته‌ایم.

این موضوع حقیقت دارد و یک صحبت کلیشه‌ای نیست. انسان تا به درون خود نپردازد، سرگردان و آواره است و از آرامش بی‌بهره. مولانا در غزل شماره‌ی ۴۳، موضوع برنامه‌ی ۹۲۲ گنج حضور، از سستی و جهل ذهن سخن می‌گوید و این که چطور عنایت زندگی می‌تواند شامل حال انسان گمگشته در ذهن و باورهای شرطی شده شود و زندگی او را رنگ و بو و معنی ببخشد و سرو سامان بدهد. چطور گل وجود آدمی در زیر تابش خورشید حضور، با شکر عشق می‌آمیزد و به عمل می‌آید تا هم خود انسان را از درد و رنج دوری شفا دهد و هم دیگران را. مولانا از توانایی انسان در کشیدن درد هشیارانه و تبدیل شدن از هشیاری جسمی به هشیاری حضور سخن می‌گوید. انسان در ذهن از این توانایی بی‌خبر است و می‌پندارد که توان تغییر ندارد.

اما در حقیقت انسان به عنوان امتداد و جزیی از آگاهی کل، از قدرت و اراده‌ی بی‌انتهایی برخوردار است که از پس هر چالشی بر می‌آید. تنها باید از ضعف و عجز ذهن آگاه باشد و سعی نکند با تکیه بر ذهن و دانش محدود خود و درحالی که خود را جدا می‌بیند، با زندگی به امید برد، وارد نبرد شود. بلکه باید خود را به دست زندگی بسپارد و به زندگی اعتماد کند تا برد و باخت برایش یکسان شود و زندگی سعادت‌مندانه را که ورای این برد و باخت‌های ظاهری است، تجربه کند. در بحر معنی اتفاق‌ها گم شود و تشنه‌ی سیری ناپذیر معرفت باشد. محو زیبایی شگفت‌انگیز حقیقت شود و با حقیقت بیامیزد. همچون خوشه‌های انگور که با شکر می‌آمیزند و لگدمال می‌شوند، می‌جوشند و صاف می‌شوند، و تبدیل می‌شوند به شراب ناب که در ذات شاد است و شادی‌آور. و چون این مست زندگی در خزان عمر از باغ انگور می‌گذرد، روزهای پر از غم و بی‌سروسامانی زمان جدایی را به خاطر می‌آورد که بر برگ زرد درختان مو، چون نوحه به زاری نوشته شده‌اند. اما مهم نیست در گذشته چه بر سر انسان آمده است. کافیست تا اولین شعاع خورشید حضور بر سرو صورت این مست شبگرد بیفتد تا غم و درد گذشته را از خاطر ببرد و از شادی زبانزد خاص و عام شود.

کاهل و ناداشت بُدم کار در آورد مرا
 طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تا در ذهن بودم، گویی نه کار داشتم و نه سرو سامان. «او» مرا لایق دانست و بر سر حرفه‌ی «عاشقی» نهاد. و از آن زمان که خواستم این حرفه را بیاموزم، همچون طوطی که از شکر سیر نمی‌شود، من هم از آموزش‌های معنوی سیر نشدم.

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان
 بر صفت گل به شکر پخت و پرورد مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تابش خورشید همیشه تابان عشق، که نیرو بخش و پرورش دهنده‌ی جسم و روان است، همانگونه که گل را با شکر می‌پزند، دانایی من را با آگاهی پخت و پرورد تا خاصیت شفا بخشی پیدا کنم. یعنی قطره‌ی دانش من را به دریای آگاهی پیوند زد تا حقیقت بر من آشکار شود؛ و از جهل و توهم من ذهنی که توأم با درد و رنج و کهنولت جسم و روان است، رها شوم و شفا پیدا کنم؛ و با حضور خود، غم و درد اطرافیان را نیز کاهش دهم.

گفتم: ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

در ابتدای راه، به زندگی گفتم: من طاقت چالش‌های زندگی را ندارم، و زندگی خطاب به من گفت: «ای نور پاک، مگر فکر کرده‌ای تو این مشت خاک مختصر، این جسم بی‌زور و این ذهن محدود و ضعیف هستی که از پس چالش‌ها بر نمی‌آیی؟ مگر با چشم سر، با دید من ذهنی خود را، امتداد من را، ارزیابی می‌کنی که از چالش‌ها می‌ترسی؟ مگر فراموش کردی که بر صدف آید ضرر، نی بر گوهر؛ و تو در شاهوار هستی، نه صدف؟!»

من نور پاکم ای پسر، نه مشت خاکم مختصر
آخر صدف من نیستم، من در شهوار آدمم

ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر بین
آنجا بیا ما را بین کآنجا سبکبار آدمم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۰

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، بُرد تو را
ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

و من متوجه می شوم که من وقتی ضعیف و شکننده هستم که خود را از «او» جدا می بینم و گویی چنان زندگی می کنم که در حال بازی شطرنج با شه شطرنج، قهرمان و مخترع این بازی هستم و با درک این موضوع به زندگی، اعلام می کنم که تسلیم هستم و بدون این که وارد بازی شطرنج شوم، بدون این که سعی کنم با تکیه بر باورهای شرطی شده، با تدبیر کردن، با چالش های زندگی روبرو شوم، اعلام باخت می کنم. به زندگی می گویم: ای شاه، جایگاه برد از آن تو است من تسلیم تقدیر تو هستم، دیگر در جهل و غرور من ذهنی با تو شطرنج بازی نمی کنم. بگذار تا من همچون تخته ی بازی تخته نرد، زمینه ی اتفاق ها و چالش ها باشم. تو تاس بریز و بازی کن، و من تنها ناظر خواهم بود. قول می دهم دخالت نکنم، قول می دهم کرکری نخوانم و تاس نگیرم!

- کُرکری خواندن: رجز خواندن

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک
بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

من از وقتی با بعد معنوی خود و عرفان آشنا شدم، همچون یک تشنه‌ی آب در دریای معرفت غوطه‌ور شده‌ام و از خوردن آب آگاهی (از خواندن شعرها، گوش دادن به برنامه و پیغام‌های معنوی) سیر و خسته نمی‌شوم. و از من بعید نیست اگر کل دریایی آگاهی که این ذهن محدود و جسم کوچک من را در بر گرفته است را یک جا از عطش فراوان ببلعم!

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان
 فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

زیبایی بی نظیر تو، من را با دو جهان مادی و معنوی بیگانه کرد، چطور یکتایی تو نتواند من را یکتا کند؟ یعنی وقتی از حقیقت وجودی خود باخبر شدم، فهمیدم که تنها یک حقیقت وجود دارد و دیگر جهان مادی و معنوی را جدای از هم ندیدم. همین طور که آگاهی من بیشتر می شود، دیگر خود را از تو و دیگران جدا نخواهم دید. یکتایی تو، من را بی برو برگرد با تو یکی می کند. چیزی جز یک آگاهی وجود ندارد و من چه بخواهم چه نخواهم، چه این حقیقت را بینم یا نبینم، این آگاهی هستم، و نمی توانم نباشم.

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست‌گزان
 نوحه‌گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

در فصل پاییز، با پشیمانی به سوی باغ انگور رفتم، و هر برگ زرد درخت انگور گویی، نوحه‌ی جدایی از تو را برای من می‌خواند. به وقت رسیدن، تو مرا همچون انگور از شاخه‌ی درخت چیدی، شکر عشق بر من پاشیدی، و با اتفاقات و چالش‌های زندگی من را لگدمال کردی، و پروردی تا تبدیل شوم، تا هشیاری جسمی من، شکر، تبدیل به شراب، هشیاری حضور شود، و من مست حقیقت شوم. و در این مستی شبی به آنجا رفتم که سال‌ها قبل بودم، ترش و نارس و سرگردان. برگ‌های دفتر زندگی‌ام را که در جدایی از تو زرد و افسرده بودند و نوحه‌خوان، ورق زدم و دست‌گزیدم که ای کاش در آن زمان، آنچه اکنون بر من آشکار شده را می‌دانستم.

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
 شهره آفاق کند این دل شبگرد مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳-

اما صورت چون روز روشن و زیبای تو دل من را ربود. باز با اولین پرتو خورشید آگاهی، به خود آمدم. دیدم که مهم نیست چقدر در تاریکی، در گمراهی زندگی کرده‌ام، چقدر در ذهن، بد مستی و شبگردی کرده‌ام هر زمان که روی زیبای تو را ببینم، هر زمان که حقیقت زندگی برایم آشکار شود، چنان عاشق زندگی می‌شوم که چون مجنون شهرت عشق من به همه‌ی آفاق می‌رسد. این عشق در همه‌ی ابعاد وجودی من رخنه می‌کند و شادی و آرامش من زبانزد خاص و عام می‌شود.

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
 بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

من همچون پارچه‌ی پرچم تو، راست در هوای عشق تو می‌رقصم. ای عشق، ای زندگی بال‌های بسته‌ی من را دوباره با شادی باز کن و مرا در ذهن در هم نیچ. من می‌خواهم زندگی من سمبلی از صلح و عشق و شادی باشد. پس ای زندگی، نگذار دوباره در ذهن به خود در غم و درد پیچم. بگذار آزاد در هوای تو برقصم و عشق و شادی را به نمایش بگذارم.

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند
 از پی خورشید توست این نفس سرد مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

همان طور که هوای صبحگاهی، درست قبل از طلوع خورشید، سرد است، این غم و اندوه و سردی نفس من هم نشان از طلوع قریب الوقوع خورشید حضور دارد. من اگر گاهی به شب ذهن می‌روم، و سرمای جدایی را حس می‌کنم ناامید نمی‌شوم. چون می‌دانم که دوباره روز می‌شود و من از گرمای عشق و آگاهی برخوردار می‌شوم.

جزو ز جزوی چو برید از تن تو، درد کند
 جزو من از کل ببرد، چون نبود درد مرا؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

وقتی عضوی از اعضای بدن ما از ما بریده شود، دردناک است. وقتی هم آگاهی ما، قطره‌ی دانشی که در نهاد ما وجود دارد، از آگاهی کل جدا می‌شود، وقتی تنها از دریچه‌ی کوچک و محدود ذهن به دنیا نگاه می‌کنیم، خود را جدا می‌بینیم و همان گونه درد می‌کشیم.

بنده آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

من بنده‌ی کسی و اتفاقی هستم که بی‌هیچ گناهی من را بیازارد، چرا که نشانی از آن ماه‌رویی دارد که من را آزد.

درد و رنج حاصل از اتفاقات به ما یادآوری می‌کند که از اصل خود، از حقیقت وجودی خود دور شده‌ایم و به خواب افسانه‌ی من ذهنی رفته‌ایم. گاهی انسان‌های دیگر وسیله‌ای می‌شوند تا این رنج و درد در ما ایجاد شود تا از خواب ذهن بیدار شویم. پس نه تنها نباید از آن‌ها برنجیم، بلکه در دل، باید از ایشان تشکر کنیم که وقتی در خواب ذهن و در توهم و پندار کمال بودیم، با تلنگری ما را بیدار کردند.

هر گسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
 عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

سهم هر کسی از قضا و قدر، آرزویی است، ولی عشق «او» قضا را برایم هدیه آورده است. هر کس در ذهن آرزویی دارد و امیدی در دل که چرخ فلک بسوی برآورده شدن آن آرزو بچرخد، تا به کام دل برسد. اما برای عاشق و سالک راه معرفت، هر اتفاقی، خود قضا، هدیه و نتیجه‌ی سفر معنوی است. اشاره به اینکه رفتن در مسیر و تسلیم و فضاگشایی در چالش‌ها، خود منظور از زندگی عاشق است و عارف منتظر رسیدن به مقصد خاصی نیست تا سعادت‌مندی را تجربه کند. به عبارتی مولانا می‌گوید، مهم نیست چه بر سر راه عاشق پیش بیاید، او درست راه رفتن، فضاگشایی را آموخته است.

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

دیگر بیش از این اسب سخن را مران و در راه زندگی گرد و خاک نکن، حتی اگر این گرد و خاک همچون سرمه چشم تو و دیگران را بینا کند.
در راه عشق باید با سکوت پیش رفت. تا وقتی حرف می‌زنیم، همچون اسب سواری هستیم که می‌تازد و گرد و خاک بر پا می‌کند و در مسیر رشد خود و دیگران مزاحمت ایجاد می‌کند، و پیشرفت معنوی را به تأخیر می‌اندازد. مولانا حرف‌هایش گرد و خاک به پا می‌کند. اما این گرد و خاک، بینایی سالک را بهتر می‌کند و باعث گمراهی شنونده نمی‌شود، ولی با این حال به خود یاد آوری می‌کند که سکوت کند.

با احترام،

شکوه 



آقای نیما از کانادا



فرصت

می گویند که ۳ چیز هرگز با یکدیگر در یک سبد جا نمی شوند: زمان، انرژی، و پول. مثلاً وقتی نوجوانی، زمان و انرژی داری، ولی پول نداری. وقتی جوانی، پول و انرژی داری، ولی زمان نداری و در آخر هنگام میانسالی و پیری، پول و زمان داری، ولی انرژی نداری.

مولانا و آموزش های گنج حضور به من یاد دادند که این باور از پایه غلط است و فقط جهان بی مرادی است که چنین چیزی را دیکته می کند.

از ۳ سالگی شنا می کردم. طوری که در کودکی تمامی شناها را یاد گرفته بودم و تا نوجوانی، در بسیاری مسابقات مقام آورده بودم. در دبیرستان به خاطر امتحان های نهایی و به توصیه ی معاون آموزشی مدرسه، تمرینات واترپولو را کنار گذاشتم. به خاطر اینکه «بعداً» فرصت هست.

از بچگی بسیار شاد و شنگول بودم و از آنجایی که پدر و مادرم هر دو کارمند بودند، بیشتر اوقات را بعد از مدرسه تنها بودم و «خودم» قرین خودم بودم. همان خودی که هنوز کامل در دام ذهن نیفتاده بود. کم کم بافتی را مشاهده می کردم که در حال بافته شدن بود. می دیدم چیزی را که در اصل، خودم نبودم. می ترسیدم و برای اینکه حس نکنند خل یا دیوانه هستیم، به کسی چیزی نمی گفتم.

اگر با برنامه‌ی گنج حضور آن موقع آشنا بودم، می فهمیدم که نباید بترسم و این من ذهنی من است که من با حضور ناظر می بینمش. آن وقت نمی گذاشتم جذبش شوم و با انداختن نور حضور، شاید دیگر رها می شدم.

خلاصه در ده، دوازده سالگی دیگر افتادم در ذهن و جامعه به من تلقین کردند که باید شاد و شنگولی را در مرادهای این دنیایی بدانی. منی که شادی را داشتم، اما باور کردم که باید اول بهترین مدرسه‌ی راهنمایی قبول شوم که شاد باشم. ولی بعد گفتند که نه، باید صبر کنم که دبیرستان بروم و در دبیرستانی عالی ثبت‌نام کنم که شاد باشم. در دوران بلوغ از خدا می‌خواستم که دوست دختر خوب و عشق نصیبم کند که به این نتیجه رسیدم که بعد کنکور شادی و شور می‌رسد. دانشگاه که قبول شدم گفتند که شادی بعد این که لیسانس بگیری می‌رسد. اینجا بود که به خودم گفتم ۱۰ سال گول خوردم. این دفعه دیگر نه. ولی چه بسا که:

از هر جهتی تو را بلا داد
تا باز کشد به بی‌جهات
-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

به جای این که یاد بگیرم که مرادهای این دنیایی است که شادی را از من گرفته، به شادی گرفتن از عیاشی‌های این دنیایی و سیگار و دراگ و مشروب و انواع و اقسام فسق و فجور روی آوردم. اما نشد. شادی نیامد. گفتم که باید مکانم عوض شود و اگر بروم خارج، حتماً شادی می‌آید. اما نیامد. بدتر غرق در مرادهای این دنیایی و سپس ناامیدی و افسردگی و پوچی در عنفوان جوانی.

تا به دیوار بلا ناید سرش
 نشنود پند دل آن گوش گرش
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
 رحمتم پرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
 از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا
 - مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۱۵۹ و ۳۱۶۰

عنایتِ خدا چشمانم را باز کرد. در یک آن، تصمیم گرفتم که فرصت را غنیمت بشمارم و عوض شوم.

پدر و مادرم که آمدند برای دیدنم خارج، یک سال از آمدنم گذشته بود. واقعاً نمی‌دانم چه شد که گنج حضور مرا طلبید و قبولم کرد. با پدرم نشستیم که به برنامه گوش کنیم:

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد؟
-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

همان بیتی که مرا از همانیدگی شدید با خانمی نجات داده بود، باز هم آمد که مرا نجات دهد.

برای پروژه‌ی فوق لیسانسم به یک دوربین احتیاج داشتم که فعلاً استادم تهیه نکرده بود. برای همین باید صبر می‌کردم که مهیا شود. برای همین، زمان بسیار داشتم و هرروز به برنامه گوش می‌کردم و غزل حفظ می‌کردم و عیش دنیا را می‌کردم. تا اینکه پندارِ کمال آمد و از دو دیده خون جاری شد.

پولی که از دانشگاه می‌گرفتم را به جای استفاده‌ی درست، دوباره خرج مواد توهم‌زا می‌کردم، به خیال اینکه دارم تجربه‌ی معنوی می‌کنم! اگر همان اندک پولی که برای قانون جبران، از همان روز اول، به برنامه‌ی خودم، پرداخت می‌کردم و سبب وصل من به این آموزش شده بود، نبود، یا در زیر خاک بودم یا در قعر جهنم درد و مسئله‌سازی.

چندماهی گذشت و بدتر و بدتر شدم. آنقدر وقیح شده بودم که با اینکه پدر و مادرم با هزاران عشق و محبت، هزاران کیلومتر را برای دیدن فرزندشان آمده بودند، در حمام گل و ماریجوانا دود می‌کردم و تو چشمشان زل می‌زدی و دروغ می‌گفتم که این بو برای همسایه پایینی است!

شادی نیامد. به هر مرادی که دست می‌زدم، به جای طلا، خاک بود درد می‌داد. تا جایی که به یکباره باز هم مولانا نجاتم داد:

چگونه خنده بپوشم؟ انار خندانم
 نبات و قند نتاند نمود سماقی
 -مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۱

آقای شهبازی من هر چقدر درباره‌ی این بیت صحبت کنم، باز هم کم است. فرمودید که مولانا می‌گوید: من خنده‌ام را نمی‌توانم بپوشانم. از شدت شادی، مثل انار شکفته شده‌ام، توی نیما چته؟ او هم انسان بوده، تو هم انسانی. او هم به اندازه‌ی تو زمان داشته و شبانه‌روز برای او هم ۲۴ ساعت بوده است. این عزت و افتخار فرصت انسان بودن برای زنده شدن به اصل ذات، ناگهان از زیر خروارها حس حقارت و خودکم‌بینی بالا آمد و من دیگر آنی نبودم که بود.

فهمیدم که این من هستم که انرژی، زمان، و پول را در مرادگرفتن از این دنیا صرف می‌کردم و این جهان بی‌مرادی فقط دوتا از این اقلام را قبول می‌کند در حالی که مراد دل یعنی داشتن هر سه‌ی آن‌ها. آن موقع که زمانم را صرف خدمت ساقی خود و عشق‌پراکنی بکنم، آن موقع که قانون جبران را چه از نظر مادی و چه معنوی در تمامی عرصه‌های زندگی رعایت کنم، نه تنها انرژی‌ام چند برابر می‌شود، بلکه برکت و فراوانی خداوند هم به زندگی‌ام می‌ریزد و مرا غرق نعمت و برکت می‌کند. فقط این من هستم که از این فرصت، یعنی همین لحظه‌ی ابدی، استفاده کنم و تصمیم بگیرم و به خودم بگویم که من لایق شادی هستم.

این فرصت را غنیمت بشمارم که زمانم را در راه درستی خرج کنم که:

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید
 کجا یابم دگر بارش، اگر این بار بگریزم؟
 - مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

پس این منم که تصمیم می‌گیرم از این فرصت تصمیم‌گیری که از طرف زندگی به من داده شده، درست استفاده کنم یا نه. مراد این جهانی داشته باشم و در انتظار شادی بمیرم، یا شادی بی‌سبب را تجربه کنم و پیش از مرگ، به بی‌مرادی‌ها بمیرم.

بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی
به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی
-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

با عشق و احترام،
- نیما از کانادا



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۹۲۱

بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی
به مراد دل رسیدم، به جهان بی مرادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

غزل شماره ۲۸۴۲ از دیوان شمس مولانا:

ظهور مراد دل مرکزی رها شده از قید و بند همانیدگی، و گفتگوی ذهنی.

قدمی مبارک و بی نظیر به جهان بی مرادی.

قدمی مبارک به جهان بی چون و بی چگونه، در نتیجه ظهور شادی بی سبب و خود را لایق آن دانستن.

قدمی مبارک به جهان عدم و آغاز خاموشی ذهن از مقاومت و قضاوت، در نتیجه شناسایی بهتر و بیشتر دردها و

پندار کمالها و بد شومیهای هرگونه علم همانیده، اعم از مادی و معنوی.

قدمی مبارک به جهان بی زمانی و ظهور جاودانگی یا طال بقا که عمرت دراز باد.

سوی دل ما بنگر، کز هوس دیدن تو
نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

فضای جاودانه و گشوده شده درون انسان که عمرش دراز باد، امانتی است از زندگی که بسیار سزاوار قدم برداشتن در آن راه و طلب داشتن است.

زان سو که فہمت می رسد، باید کہ فہم آن سو رود
آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

قدمی مبارک به اتصالی بی کیفیت و اندازه و قیاس ذهنی.

اتّصالی بی تکّیف، بی قیاس
هست ربّ النَّاس را با جان ناس
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۰

قدمی مبارک به سعادت و دولت جاودانه، به یاری بزرگان و راه دانان و زیر بار اشتباه خود رفتن.

هر که از استا گریزد در جهان
او ز دولت می گریزد، این بدان
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۱

قدمی مبارک به دری گشوده در جهان بیخودی و بی مرادی، که اگر ذره ذره این عالم به کلید تبدیل شود، راه
گشای این در نخواهد بود.

قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها
این گشایش نیست جز از کبریا
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳ و ۳۰۷۴

قدمی مبارک به جهان شکر و صبر و پرهیز. پرهیز از پندار کمال، پرهیز از مقایسه کردن و پرهیز از سؤال کردن.
قدمی مبارک و بی نظیر به دری گشوده از رحمت بی‌نهایت، در راه شناسایی هر چه بیشتر و فضاگشایی هر چه
بیشتر.

باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفوا احد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۵

-مریم از اورنج کانتی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com